

HARRY POTTER

Ambassador of Death

هری پاتر و سفیر مرگ

<http://www.mojshekan.blogfa.com>

<http://www.irkids.net>

فصل سی ام: آتش و فراتر از آن

زمانی که هر سه نفر در اتاق هری ظاهر شدند اولین نفری که حرکت کرد خود هری بود. ابتدا نقابش را برداشت و آینه را روی میزش گذاشت و سپس پشت آن رو به رون و هرمیون نشست. زمانی که دید آنها همانطور با تعجب به او خیره شده اند گفت:

- هرمیون گفتم مواظبش باش!

هرمیون ابتدا لبخند گناهکارانه ای زد و گفت:

- می بخشید، سعیمو کردم اما اون خیلی سریعتر از من بود.

هری زمانی که دید آن دو هنوز با تعجب به او خیره شده بودند پرسید:

- چیه؟! چیز عجیبی تو من می بینید؟

رون که انگار هنوز در بهت چیزهایی بود که دیده بود ابتدا خنده‌ی کوتاهی کرد و سپس گفت:

- عجیب؟ نه! فقط امروز به اندازه کل عمرم چیزایی که اگه الان شاخ نداشته باشم عجیبه.

هری لبخندی کوتاه و ناپایدار زد و گفت:

- آره، عجیب بود ولی نه اینقدر که شما خشکتون زده. اول بشینید و بعد سؤالهایی که الان توی ذهنتون هست رو پرسید.

هری بعد از اینکه ساکت شد اشاره‌ای به جلوی میزش کرد و سه مبل راحتی که قبلاً در آنجا حضور داشتند را ناپدید کرد و در عوض دو صندلی اداری ظاهر کرد. رون زمانی که نشست اولین سوالی که در ذهنش بود را پرسید.

- اول از همه منظورت از اینکه هرمیون مواظب من باشه چی بود؟

- ببخشید رفیق ولی من حدس می‌زدم که تو عجول تر از همه باشی، حدسم درست بود. می‌دوننی اون طلسمی که تو فرستادی اگر به کس دیگه‌ای برخورد می‌کرد حسابش با خود ازرائیل بود. من به هرمیون گفتم مواظبت باشه که کار عجولانه‌ای نکنی که اون هم نتونست... البته از حق نگذریم اون طلسم می‌تونست رو اون یارو مؤثر باشه.

هرمیون که با این یاد آوری یاد سؤال اصلیش افتاده بود پرسید:

- راستی هری، اون مرد، کی بود و چی می خواست؟ اصلا چطور تونست از

دیوار عبور کنه؟

هری به صندلی اش تکیه داد و گفت:

- یه جوون جویای نام و قدرت دیگه. اون قدرتی هم که داشت یه ارث

خانوادگی بود. قدرتی که اون رو به موجودی غیر مادی تبدیل می کرد طوری

که همه چیز از بدنش عبور می کرد و اومده بود دنبال این شمشیر.

رون به نکته ای اشاره کرد:

- پس تو چطور تونستی از اون دیوار عبور کنی؟ نگو که اینم یه ارثه چون اون

موقع که با هم بودیم چنین کاری نمی تونستی بکنی.

هری لبخندی تحویل رون داد و گفت:

- نه رون، تمام قدرتهایی که من دارم اکتسابیه و روزی این بدن رو ترک می کنه.

هرمیون همینطور که نگاهش را به شمشیر درخشانی که روی میز آرام گرفته، دوخته

بود پرسید:

- از این شمشیر بگو هری؟ از کجا بدستش آوردی؟

- و اما این، اسمش آیناست به معنی مقدس. بیش از سه هزار سال عمرشه. لقبی

که بهش دادن اینه «قاتل تاریکی». در هزاران نبرد شرکت داشته و هزاران

جادوگر سیاه رو به درک واصل کرده. دست‌هایش آلیاژی از نقره و فولاده که توسط جن‌ها ساخته شده. اما تیغه‌اش آلیاژی از ده ماده مختلف. نه فلز و کمی الماس که با آتش تاریک ذوب شده و با استفاده از آبی که از دنیای بالا آورده شده سرد شده. ساختنش بیشتر از ده سال طول کشید. به جرئت می‌تونم بگم که قویترین سلاحیه که تا به حال در این دنیا و دنیاهای دیگه ساخته شده. تنها کسی که از قدرتهای کاملش خبر داره، سازنده.

رون گفت:

- می‌تونم ببینمش؟!

- البته، فقط مواظب باش کمی سنگینه.

رون زمانی که اجازه هری رادریافت کرد با احتیاط و احترام دستش را به سمت شمشیر پیش برد و زمانی که دست‌هایش را لمس کرد با تمام وجود قدرتی را که درون شمشیر موج می‌زد حس کرد. زمانی که خواست آن را بلند کند آن را بسیار سنگین تر از آنچه که هری می‌گفت یافت.

- این خیلی بیشتر از اون چیزی که تو گفتی سنگینه. چطور تو خیلی راحت بلندش می‌کنی؟

- باید از خودش بخوای. اگر قبولت کرد خودش قدرت بلند کردنش رو بهت می‌ده. البته فکر نکنم تورو قبول کنه چون تو خودت یه شمشیر داری.

رون زمانی که این را شنید از ادامه کار دست کشید و گفت:

- حق با توئه من به شمشیر گرفندور عادت کردم. راستی این قسمت وسطش

چییه؟

هری شمشیر را بلند کرد طوری که هر دوی آنها به راحتی بتوانند ببینند و گفت:

- خون سازندش. قمستی که بهش روح می‌ده. در طول سه هزار سال جادوگران

زیادی رو انتخاب کرده و بهشون بنا به ظرفیتشون اجازه استفاده از خودش رو

داده.

هرمیون که کنجکاو شده بود گفت:

- سازندش کی بوده هری؟

- نمی‌خوام بگم که نمی‌دونم، پس ازم نپرسید، چون نمی‌تونم جوابتون رو بدم.

زمانی که صحبت‌های هری به پایان رسید، هر سه در سکوت فرو رفتند. هر کدام از

این دور هم جمع شدن دوباره خوشحال بودند. اما سرانجام هرمیون عامل این دیدار

دوباره به یاد آورد. شاید مهمترین مسئله‌ای که به فراموشی سپرده شده بود.

- هری، درباره ولدمورت چیکار می‌خوای بکنی؟ اونطور که رون شنیده داره بر

می‌گرده.

رون اضافه کرد:

- اصلا این همه سال کجا رفت؟ چرا رفت وقتی که می‌تونست پیروز بشه؟ چرا

تو رو نکشت وقتی که می‌تونست؟

هری آهی از به یاد آوردن گذشته دردناکش کشید و گفت:

- من تو این سال‌ها تمام دنیا رو دنبالش گشتم. مطمئنم اون نمی‌تونه مخفی شده

باشه. یادتونه درباره دنیاها موازی براتون گفتم. حدسی که می‌زنم اینه که اون

یا تونسته دروازه‌ها رو پیدا کنه و یا اینکه راه رفتن به دنیاها دیگرو پیدا کرده.

اگر توی این دنیا بود من پیدااش می‌کردم. و اینکه چرا منو نکشت ... به خاطر

این...

هری برای لحظه دستش را بست و زمانی که آن را باز کرد حاله‌ای نورانی درون دست

قرار داشت. حاله به مانند این که آزادی خود را حس کرده باشد ابتدا جنب و جوشی

کرد سپس به دود تبدیل شد و به گوشه‌ی دیگر اتاق روان گشت و لحظه به لحظه

پیکری را تشکیل می‌داد و هر چه پیش می‌رفت ترس و حیرت رون و هرمیون افزایش

می‌یافت.

و زمانی که پیکر کامل شد به شدت ترسیده و رنجور می‌نمود. صورتی مار مانند با

حفره‌هایی به جای بینی اما از آن حالت شریرانه‌اش که تن هر جنبه‌ای را می‌لرزاند

خبری نبود. در عوض ترس بود که در حرکاتش موج می‌زد. سرانجام همانطور که به

هری خیره شده بود به زانو افتاد و کاری را انجام داد که هیچ کس فکر نمی کرد. او با

حالی زار رو به هری التماس کرد.

- ازت خواهش می کنم. یا آزادم کن و یا نابود. من دیگه نمی تونم تحمل کنم.

هری با لحن اندوهگینش گفت:

- تو خودت این عذاب رو انتخاب کردی، اما زمان آزادیت نزدیکه.

هری با این حرف دستش را به سمت حاله‌ی شبیح مانند گرفت و لحظه‌ای بعد آن را

همانطور که آزاد کرده بود به جای خود باز گرداند.

هری رو به رون و هرمیون که هنوز رنگ صورتشان برنگشته بود گفت:

- دیدید؟! این بود قوی ترین و آخرین جاودانه ساز و لدمورت. زمانی که برای

اولین بار خواست منو بکشه قسمتی از روحش به این حالت درون من زندانی

شد و زمانی که برگشت خودشم از این قضیه بی خبر بود تا زمانی که من بعد

از اون حمله گرگینه‌ها وارد کما شدم. و لدمورت سعی کرد که از ارتباط خونی

که با من داشت وارد ذهن من بشه. اما ذهن من به وسیله‌ی قدرتهایی که حتی

نمی تونست تصورش رو بکنه محافظت می شد. اون فقط تونست ناله‌های

آشنایی رو از پشت دیواره‌های ذهنی بشنوه و فهمید که اون ناله‌ها مربوط به

تکه‌ی روح گمشده خودشه که درون من زندانی شده. می دونست که اگه منو

بکشه روح خودشم با من می میره. برای همین تصمیم گرفت منو ضعیف کنه.



اون می دونست که صدمات جسمی رو به روش‌های مختلف می‌شه با جادو درمان کرد برای همین بینایی من رو ازم دزدید ولی نابودش نکرد. اگر نابودش کرده بود می‌شد یه جورایی درمانش کرد ولی بینایی من جایی در این دنیای بزرگ همراه ولدمورته و چیزی که خداوند برای یکبار به انسان می‌ده نمی‌شه دوبار همزمان بدستش آورد...

هری مکثی کرد و سپس ادامه داد:

- ... و فعلا کار خاصی نمی‌تونیم بکنیم. صبر می‌کنیم تا خودشو نشون بده. اون وقته که باید دو دشمن قدیمی با هم روبرو بشن.

هرمیون پرسید:

- جاودانه سازهاش چی هری؟ با اونا چیکار کردی؟
 - هر جا خودش هست جاودانه‌سازهاش هستن. اون می‌دونست که من و دامبلدور از قضیه با خبریم. شما که توقع ندارید با ارزش ترین چیزهاشو تو دست ما ول کنه و خودش بره دنبال کارهاش.

هری زمانی که دید سوال دیگری ندارند گفت:

- فکر کنم برای امشب بسه. من یه جلسه دارم که باید تا نیم ساعت دیگه توش حضور داشته باشم. شما دو تا اینجا می‌مونین؟

هرمیون که ناگهان چیزی را به خاطر آورده بود سراسیمه گفت:



- خوب شد یادم انداختی، من دو روزه که سر کارم نرفتم. احتمالا وزیر کله‌مو

می‌کنه.

هری با تعجب پرسید:

- وزیر؟!

هرمیون لبخندی زند و پاسخ داد:

- آره، مدیریت بخش ارتباطات ماگلی وزارت فرانسه به عهده منه.

- تبریک می‌گم هرمیون ... و ...

هری دستش را جلو برد و همانطور که کارتی را که از نا کجا ظاهر شده بود به هرمیون

داد و گفت:

- می‌توننی با استفاده از این کارت از طریق بخش جابجایی بدون هیچ مشکلی به

هر جا که می‌خوای بری.

- ممنون هری.

هری سری برای هرمیون تکان داد و رو به رون گفت:

- تو چی رون؟

- نمی‌دونم هری فعلا که پام به خاطر این یارو که باهاش درگیر شدم گیره.

- نگران اون نباش من درستش می‌کنم. بینم هنوزم دوست داری به این سازمان

ملحق بشی؟

رون که از این جواب هری شگفت زده شده بود گفت:

- اما من نتونستم گزینش رو به پایان برسونم! پس قوانین چی؟
- اینجا من قانون هستم بیا اینو بگیر، اون کارتی که موقع ثبت نام بهت دادن
- دیگه بدردت نمی خوره.

اینبار هری کارتی سفید رنگ را که نشان سازمان توازن روی آن بود به رون داد و ادامه داد:

- خوابگاهتو که می دونی کجاست؟
- رون که فکرش را نمی کرد کارش به این راحتی راست و ریس شود کارت را گرفت و گفت:

- ای کاش آدم همه جا مثل اینجا رفیقش رئیس بود دیگه غمی نداشت.

هری که عکس العمل رون را دیده بود گفت:

- اشتباه نکن رون. من از تمام اتفاقات خبر دارم. هم اون خاطره رو دیدم و هم پروندت رو خوندم. برای همینه که می گم مشکلی نیست وگرنه از دست من هم کاری برنمیاد. حق انسانها چیزی نیست که بشه ازش گذشت.

- اما چطوری تو که تمام مدت با ما بودی؟

- خوب من هم روش های خودمو دارم.

- باید این روش هاتو به منم یاد بدی...

چند دقیقه بیشتر از رفتن رون و هرمیون نگذشته بود که از در اتاق بزرگ هفت نفر به ترتیب وارد شدند و هر کدام در جای خود دور میز گرد مرکز اتاق گرفتند. در همین زمان بود سفیر که نقاب سفید رنگش را بر صورت داشت از اتاق مخصوص خود خارج شد. هر هفت نفر به نشانه‌ی احترام از جای برخاستند و زمانی که جواب سفیر را دریافت کردند دوباره نشستند. سفیر نیز در یکی از صندلی‌هایی که هیچ فرقی با بقیه نداشت نشست.

اولین نفری که شروع به صحبت کرد خود هری بود:

- از همه ممنونم که به درخواست من در این جلسه حضور پیدا کردید. آیا از جلسه امروز مسئله‌ای باقی مونده.

پیرمردی که نامش فراگونارد بود پاسخ داد:

- خیر جناب سفیر، تنها مسئله ملاقات با بزرگ اژدهاسوارها بود که شما انجامش دادید.

هری در پاسخ گفت:

- از همگی ممنونم، و اما مسئله‌ای که امشب برای اون جمع شدیم مربوط می‌شه به جادوگر سیاهی که پانزده سال پیش ناپدید شد. مطمئنم همگی به خوبی لرد و لدمورت رو به خاطر میارید.

با بردن نام و لدمورت هری به راحتی توانست با وجود اینکه هیچ کدام از حاضرین عکس‌العمل خاصی نشان ندادند تعجب و گاهاً ترس را در آن میان حس کند. شخصی که چهره‌اش در تاریکی کلاه شنلش فرو رفته کلاه شنلش را کنار زد و صورتش را آشکار کرد. صورتی بینهایت پیر و پر چین و چروک که نشان از سن بسیار زیاد می‌داد. مرد پیر با صدایی خشن ولی قوی پرسید:

- جناب سفیر، اکثر عالیجنابان زمانی که این جادوگر حضور داشت نتوانستن از نزدیک باهاش ملاقات کنین از این رو فقط آوازه‌های قدرتش به ما رسیده و ما تصور درستی ازش نداریم می‌تونید اطلاعات بیشتری به ما بدید؟

- البته جناب آلاباستر^۱، لرد و لدمورت که به شخصه می‌تونم بگم نابغه‌ای بود در زمینه جادو و منحصرأ جادوی سیاه. تنها بازمانده از نسل سالازار اسلیترین. فردی که مرزهای جادو رو فراتر از آنچه بود برد و موفق شد که به یکی از سیاهترین جادوگران تاریخ مبدل بشه. مسئله اینه که بعد از پونزده سال قصد برگشت کرده.

^۱ Alabaster

در این میان جادوگری سیاه پوست که نزدیکترین فرد بعد از فراگونارد به هری بود با

لهجه‌ای عجیب گفت:

- اما جناب سفیر، تصور نمی‌کنم که بتونه تحدیدی برای سازمان به حساب بیاد.

این سازمان کارش همینه، اگر پاشو از گلیمش درازتر کرد وارد عمل می‌شیم و

کارشو می‌سازیم.

هری در جواب اظهار نظر عجولانه مرد سیاه پوست گفت:

- نه عالیجناب آلموتو^۱، مسئله اینه که پانزده سال پیش در درجه بندی جادویی

ولدمورت درجه ۱۰ رو داشت به علاوه با شناختی که من ازش دارم باید منتظر

یک ابرجادوگر باشیم.

اینبار دیگر جمع هفت نفره نتوانست با شنیدن لفظ «ابرجادوگر» بی تفاوت بنشینند.

جادوگری که به نظر جوانترین در این مجموعه بود با تعجب گفت:

- اما این چطور ممکنه، حتی قویترین ما نتونسته درجه‌ای بالاتر از هشت کسب

کنه. اونوقت شما می‌گید که با یک ابرجادوگر طرف هستیم.

هری با همان لحن آرام و همیشگی‌اش گفت:

- دقیقاً منظورم همینه جناب بارت^۱ و اولین پیشنهادم اینه که سازمان رو از حالت

نیمه مخفی خارج کنیم و اجازه بدیم تا مردم ما رو بشناسن. ولدمورت می‌تونه

^۱ Alamoto

یک تهدید برای تمام دنیا باشه و مردم اگر امیدی نداشته باشن به راحتی سقوط

می‌کنن...

دقیقاً پنج دقیقه از پایان جلسه با هفت سردار می‌گذشت و نتیجه این بود که طلسمی

که سازمان را مخفی نگه داشته بود طی یک هفته برداشته شود.

هری در اتاقش نشسته بود و انتظار می‌کشید و زمانی که انتظارش به سر آمد بدون

کوچکترین صدایی ناپدید شد.

زمانی که ظاهر شد بدون جلب توجه در طول پیاده روی خیابان کثیف و تاریکی

شروع به راه رفتن کرد. محله‌ای که در آن ظاهر شده بود نامی نداشت. مکانی که تا به

حال خورشید هم نتوانسته بود که گرما و روشنایی خودش را در آن نفوذ دهد. افراد

معدودی که در خیابان‌ها حضور داشتند سعی می‌کردند با کمترین جلب توجه عبور

کنند زیرا می‌دانستند که ممکن است کسی که در کنار آنها راه می‌رود هیولایی تشنه

به خون باشد که منتظر بهانه‌ای است تا طعم مرگ را به دیگران بچشاند. هر چند قدم

که پیش می‌رفت قهوه‌خانه‌ای وجود داشت که حتی در تصور هم نمی‌گنجید که چه

کارهایی در آن انجام می‌دهند. این مکان بهترین جا بود برای آنان که می‌خواستند انواع

کارهای شیطانی و غیر انسانی را انجام دهند. جایی ایده‌آل برای جادوگران سیاهی که می‌خواستند بدون هیچ مشکلی جادوهای شیطانی خود را انجام دهند. حتی وزارت جادوی آلمان نیز نمی‌توانست دخالت چندانی در این مکان داشته باشد، چرا که این مکان توسط قدرتهایی به اشغال در آمده بود که هر کسی توانایی مقابله با آنها را نداشت.

همینطور که هری در طول پیاده‌رو با آرامش تمام راه می‌رفت هر کس که نگاهش به نقابش می‌افتاد سعی می‌کرد که با بیشترین فاصله از او حرکت کند. آنهایی که او را قبلاً در این محله دیده بودند می‌دانستند که این مرد بارها در این مکان حمام خون به راه انداخته بود و آنهایی که او را نمی‌شناختند می‌توانستند به راحتی حس کنند که فرد مناسبی برای روبرویی نیست.

به کوچه‌ای تنگ و تاریک رسید که در آن مکان نیز جزء بدنام‌ترین محدوده‌ها بود. چند قدم جلوتر جایی بود که هدفش بود. دری کوچک و معمولی که بر سینه‌ی دیواری قرار داشت که بر اثر دیوارنویسی‌های متعدد دیگر رنگ دیوار نمایان نبود.

تنها چیزی که این در را از یک در از کار افتاده و بی‌مصرف متمایز می‌کرد مرد درشت هیکلی بود که در جلوی در ایستاده بود. مردی با موهای بور که زخم عجیبی از گونه‌ی سمت چپش شروع می‌شد و بعد از گذشتن از حد فاصل بین دهان و بینی در گونه راستش به پایان می‌رسید. ژاکت چرمی به تن داشت که بازوان عضلانی‌اش را عریان

گذاشته بود تا انواع شکل‌های عجیب و شیطانی که بر روی آنها حک شده بود را نمایان سازد.

مرد پانک^۱ زمانی که دید شخصی به او نزدیک می‌شود ابتدا چوب جادوگریش را بیرون کشید.

هری بدون توجه به حرکت تهدید آمیز مرد قوی هیکل پیش رفت و تنها زمانی ایستاد که مرد به زبانی بیگانه فریاد کشید:

- هر کی که هستی اگر جونتو دوست داری از همون راهی که اومدی برگرد.

هری به همان زبانی که مرد با آن فریاد کشیده بود پاسخ داد:

- تو باید تازه اومده باشی!؟

- فرقی نمی‌کنه گورتو گم کن.

هری زمانی که دید که مرد بیچاره از چیزی خبر ندارد به دیواری که نزدیکش بود به پهلو تکیه داد و با بیخیالی گفت:

- من فقط می‌خوام برم تو.

- کسی قرار نیست از این در تو بره، اگر کسی بود قبلاً به من می‌گفتن.

- معذرت می‌خوام. فراموش کردم جا رزرو کنم. چرا نمیری این اطراف یه گشتی

بزنی.

^۱ Punk به افرادی گفته می‌شود که عموماً وضع ظاهری خاصی داشته و طرفدار سبک موسیقی راک خشن می‌باشند.

ناگهان مرد به مانند اینکه برق گرفته باشدش سیخ ایستاد، چوبش را درون جیبش گذاشت و رو به انتهای دیگر کوچه به راه افتاد.

هری زمانی که دید مرد به اجبار جادویش رفته است جلوی در قرار گرفت. به راحتی می‌توانست انرژی جادوهای محافظتی که روی در قرار داشت را حس کند. قدرت آنها به حدی بود که در دید جادویی که داشت به رنگ سبز نمایان بودند که در نوع خود می‌توانست به راحتی جلوی یک لشگر دوام بیاورند. به وضوح معلوم بود که صاحب بار دلش نمی‌خواست هر کسی را در بارش ببیند.

اما او هرکسی نبود. دستش را روی دستیگره در گذاشت و بلافاصله جادوهای دفاعی در برابر اراده‌ی پولادین او در هم شکستند. در به راحتی باز شد و اجازه عبور را به او داد.

زمانی که وارد میخانه شد به وضوح جو زننده آنجا تغییر کرد. موسیقی گوشخراش متالی^۱ که تا چند لحظه پیش فضا را پر کرده بود فرو نشست. هر کس ابتدا زیر لب فحشی نثار تازه وارد کرد و تنها زمانی که می‌توانست او را ببیند بر خود می‌لرزید. آنهایی که قبلاً با او مواجه شده بودند می‌دانستند که وقت ترک کردن است و آنهایی که نمی‌دانستند او کیست با احساس ترس دیگران او نیز گرفتار وحشت می‌شد.

^۱ سبکی از موسیقی که زیر مجموعه راک می‌باشد.

آنهایی که اجازه داشتند از همانجا ناپدید شدند و بقیه یا در گوشه‌ها فرو رفتند و یا به سوی درهای خروجی دیگر سرازیر شدند.

صاحب بار که تا آن زمان نتوانسته بود که تازه‌وارد را که در جلوی ورودی توقف کرده بود ببیند با تصور این که درگیری رخ داده بود فریاد زد:

- کدوم تخم جنی جرأت کرد شلوغ کاری کنه؟

هری بدون توجه به عکس‌العمل‌های دیگران به سمت بار شروع به حرکت کرد. زمانی که متصدی بار او را دید اولین کاری که کرد قورت دادن آب دهان و سپس ریختن مشتی نمک به اطراف و زمزمه طلسمی برای حفاظت خود بود.

هری زمانی که به جلوی بار رسید توقف کرد و گفت:

- سلام یان^۱، ایندفعه با کسی کاری ندارم فقط اومدم دنبال کنت سیلاس^۲.

- خواهش می‌کنم وندال^۳، دفعه قبل کل اینجا رو داغون کردی.

هری در پاسخ مرد چاق که از ترس رنگش پریده بود گفت:

- ایندفعه مطمئن باش که بارت سالم می‌مونه. هنوز تصمیم نگرفتم که اینجا رو

رو سرتون خراب کنم. پس فعلا خیالت راحت باشه. حالا بگو کجاست.

^۱ Ian
^۲ Cilas
^۳ Vandal

یان اوگر^۱، صاحب بار، به نفع خود و همچنین میخانه‌اش دید که کمتر با این مرد چانه بزند. برای بار دوم آب دهانش را قورت داد و با انگشت به بالا اشاره کرد. دقیقاً همانطور که هری حدس می‌زد.

کنت سیلاس در این مکان یک قدرت منحصر به فرد به حساب می‌آمد. یک فرد متمول که قدرتی داشت که باعث می‌شد کسی نتواند در برابرش دوام بیاورد. هری از راه پله‌ی کوچکی که در کنار بار قرار داشت به طبقه بالا رفت. یک ... دو ... سومین اتاق هدفش بود می‌توانست به راحتی به کمک دید برترش حس کند که در اتاق چه می‌گذشت. کنت تنها نبود. ابتدا به در ضربه‌های محکمی زد تا آن زن و مرد از آن حالت مسمئز کننده خارج شوند.

کنت سیلاس که سعی می‌کرد خود را جمع و جور کند نگاهی به زن روبرویش انداخت و سپس رو به در فریاد زد:

- گورتو گم کن.

هری دقیقاً برعکس عمل کرد. در را باز کرد به مانند یک صاحب خانه وارد شد. ابتدا با اشاره سر به زن اشاره کرد که خارج شود. دختر بیچاره با دیدن شخصی که وارد شده بود فرار را بر قرار ترجیح داد و با همان حالت نیمه عریانش با عجله از در خارج شد.

^۱ Ian Augur

کنت که بر روی تختی دراز کشیده بود و تنها لباس زیری به تن داشت با لحنی پر

غرور و متکبر به نیشخندی گفت:

- به به جناب وندال، چند سالی هست که این دورو ورا پیدات نشده.

هری با صدایی سرد و مرگبار پاسخ داد:

- خیال هم نداشتم که پیدام بشه. خودت مجبورم کردی. چرا مارکوس پسر^۱ رو

فرستاده بودی دنبال آینا؟

کنت که خود را برتر از فرد مقابلش می‌پنداشت با آسودگی گفت:

- اون احمق خوبی بود، تو هم احمق خوبی هستی. چطور جرئت کردی بدون

شمشیرت اینورا پیدات بشه؟!

- جواب این سؤالتم به موقعش اما بهتره دلیل خوبی برای اون کارت داشته باشی

وگرنه بعید می‌دونم اینقدر زنده بمونی که بتونی اون دختررو برگردونی.

کنت سیلاس از اینکه تهدید شده بود به خشم آمد و با عصبانیت گفت:

- تو به چه جرئتی منو تهدید می‌کنی؟! فکر کردی منم مثل بقیه ازت می‌ترسم؟!

چندتا جوجه ماشینو ادب کردن که کاری نداره. بذار ببینیم با این چیکار

می‌کنی؟

^۱ Marcus Jr

چشمان شیطانی کنت برای لحظه از شرارت درخشید و سپس با صدایی عجیب شروع به خواندن اورادی کرد. ناگهان زمین شروع به لرزیدن کرد و در لحظه ای بعد زمینی زیر پای هری برای ایستادن وجود نداشت. کف اتاق فرو ریخت و هری را با خود فرو برد. هری بدون اینکه حتی اینچی از جای خود حرکت کند همراه با آوار وسط طبقه اول میخانه فرود آمد. افرادی که در طبقه اول بودند سعی می کردند به هر زحمتی خود را از گزند تکه های بزرگ سیمان و بتون دور کنند. زمانی که گرد و خاک ناشی از ریزش سقف فرو نشست، کنت سیلاس که اکنون با خیالی آسوده پوشیده در یک ردای اشرافی از پله ها پائین می آمد با دیدن هری که با ریزش زمین زیر پایش حتی تکان کوچکی نخورده بود به شدت جا خورد اما به روی خود نیاورد.

هری رو به کنت کرد و با لحنی تمسخر آمیز گفت:

- فقط همین...؟!!

کنت که به خشم آمده دستانش را سه بار بر هم زد و زمانی که صدای آخرین ضربه به گوش رسید پیکرهایی آتشین از ناکجا ظاهر شدند. پنج نفر که سرتاسر بدنشان را آتشی سرخ و فروزان فرا گرفته بود. تمام وسایلی که در یک متری هر شخص بودند از شدت حرارت به چیزی نه بیشتر از خاکستر بدل شدند.

کنت با اشاره ای به خادمانش فهماند که به قصد نابود کردن احضار شده بودند.

اولین نفر آتش مردی بود که دقیقا پشت سر هری ظاهر شده بود. با پرشی سریع به سمت هری حمله ور شده بود. اما قبل از اینکه آتش مرد بتواند آسیبی وارد کند هری به پشت روی هوا پرید و بلندتر از مرد بر پشت او قرار گرفت و او را به زمین کوبید. این حرکت به منزله‌ی جرقه‌ای بود که انبار باروتی را آتش کشید. یکی دیگر از مردان آتشین گلوله‌ای از آتش به سمت سر هری فرستاد. هری از روی مردی که روی آن ایستاده بود با جهشی کنار پرید گلوله آتش را میان زمین و هوا در دستانش گرفت، آن را به یخ تبدیل کرد و در پی یک چرخش برای فرستنده‌اش پس فرستاد. گلوله‌ی یخی وسط سینه آتشین مرد نشست و بعد از ایجاد سوراخی به اندازه کف دست در آن از بدنش عبور کرد و بر دیوار پشت سرش جا خوش کرد. مرد ابتدا نگاهی به سوراخ وسط سینه‌اش انداخت و سپس بر زانوانش افتاد و لحظه‌ای دیگر به دود تبدیل شد و از بین رفت.

هری در پی گردباد آتشینی که یکی دیگر از آنها برایش هدیه فرستاده بود در حالی که با دست گوشه بارانی چرمی‌اش را گرفته بود تابی به آن داد و در پی آن گرد باد سرکشی را به جود آورد که تعدادی از بلوکهای بتونی شکسته را از روی زمین بلند کرد و به جنگ گردباد آتشین فرستاد. دو گردباد با هم ترکیب شدند به سمت مرد آتشین پیش رفتند. مرد سعی کرد از دست گردبادی که به دنبالش بود فرار کند اما

سرعت گردباد از او بیشتر بود و او را بلعید. صدای فریاد گوشخراشی بلند شد و لحظه ای بعد دود سیاه رنگی از مرکز گردباد برخاست. یکی دیگر نابود شده بود.

کنت سیلاس که ناکامی دو تن از قویترین خادمانش را به چشم دیده بود کم کم داشت به این نتیجه می‌رسید که خودش باید دست به کار شود.

اما اکنون هری در حال معامله با دو تن دیگر بود. دو مرد آتشین وقتی شکست همتایانشان را دیدند تصمیم گرفتند که گروهی عمل کند. دایره‌ای به قطر یک متر دور هری تشکیل دادند و شروع کرد در طول دایره چرخیدن. سرعتشان به قدری زیاد بود که تنها دیواره‌ای از آتش نمایان بود و افرادی که دورتادور در حال تماشا بودند فقط دیواری از آتش می‌دیدند. لحظه‌ای بعد استوانه‌ی آتشین تغییر رنگ داد و سفید شد و زمانی که از حرکت ایستاد به جای دو مرد آتشین دو مرد یخی در دو طرف هری قرار داشتند در حالی که انگشتان هری تا انتها جایی در میان سینه‌ی آنها فرو رفته بود. هری بدون هیچ زحمتی آن دو مرد را به هم کوبید و در پی آن کریستال‌های یخی بودند که به اطراف پرواز می‌کردند. تنها یکی باقیمانده بود.

مردی که هری در ابتدای کار به زیر کشیده بود اکنون با ترس روبروی او ایستاده بود. فکر بلایی که قرار بود بر سرش بیاید او را به لرزش واداشته بود. می‌دانست که نمی‌تواند فرار کند. به این فکر افتاد که از چند طعمه استفاده کند. به سمت زنی دوید که در پشت میزی گوشه‌دیوار کز کرده بود، اما قبل از اینکه به هدف خود برسد در

مقابل خود دیواره‌ای جادوئی دید که امکان پیشروی را از او می‌گرفت. نگاهی به دشمنش انداخت که آن محافظ را ایجاد کرده بود و سپس پی درخواست کمک رو به سوی اربابش کرد.

کنت سیلاس که چاره‌ای نمی‌دید، سری به نشانه ناامیدی تکان داد و لحظه‌ای بعد مرد بیچاره به دودی رقیق تبدیل شد در محیط گم شد.

- نمایش جالبی بود، اما حوصله هممون سر رفت وقتشه تمومش کنیم.

هری با لحنی شیطانی در جواب کنت گفت:

- هر طور میلتونه...

کنت سیلاس با همان حالت متکبرانه اشرافی‌اش جلو آمد و در برابر هری قرار گرفت. با صدایی که دیگر شباهتی به صدای انسانی اش نداشت گفت:

- قدرت ارباب آتش رو بچش...

کنت در یک حرکت ناگهانی موج عظیمی از آتش به سوی هری فرستاد. هری ابتدا دست چپش را جلوی خود گرفت و دیواره‌ی دفاعی مقاوم در برابر آتش را در جلوی خود ایجاد کرد. همین کار نیز برای افراد دیگری که در آنجا حضور داشتند انجام داد. می‌دانست که این مرد از کشتن تمام افراد حاضر نیز ابایی ندارد. زمانی که طوفان آتش فرو نشست، کنت با فریادی به گلوله‌ای آتش تبدیل شد و به سمت هری یورش برد. هری اجازه داد تا رقیبش به او نزدیک شود.

کنت با سرعتی مافوق انسانی مشت‌آتشین روانه نقاب هری کرد. هری اولین ضربه را نوش جان کرد و زمانی که کنت قصد ضربه دیگری کرد مشتش در مشت هری که بلند شده بود خفه شد. هری دست کنت را به سمت بیرون پیچاند و با دست دیگرش ضربه‌ای به میان سینه کنت وارد کرد. کنت فریادی کشید و عقب نشست.

اینبار نوبت هری بود که حمله کند. چوب جادویش را در دستانش ظاهر کرد و گلوله‌های آبی را از نوک آن به سوی کنت آتشین شلیک کرد. کنت حرارت را مستقیماً به سمت گلوله‌های آبی فرستاد و آن‌ها را به بخار تبدیل کرد.

اینبار کنت دستانش را به صورت صلیب بالا آورد و لحظه‌ای بعد از هر طرف فواره‌های آتش از هر طرف به سمت هری غرش کردند و سرتاسر او فرا گرفتند. زمانی که فواره‌ها فروکش کردند دیگر هری‌ای در آنجا وجود نداشت.

کنت که فکر می‌کرد دشمنش را شکست داده‌است لبخندی بر لبانش ظاهر شد و بعد از آن صدای خنده‌هایش فضای میخانه را پر کرد. نگاهی به صورتهای بهت زده دیگران انداخت. اما آنها به او نگاه نمی‌کردند. جایی بالای سر او را مورد هدف چشمانشان قرار داده بودند.

کنت نگاهی به بالای سرش انداخت. نقابی سفید رنگ با چشمانی به تاریکی و عمق شب در برابر او قرار داشت. حریش دقیقاً بالای سرش بود، برعکس و ایستاده بر سقف. هیچگاه نفهمید که چه موقع و چطور آنجا آمده بود.

هری با یک پرش مستقیم پشت کنت فرد آمد و قبل از اینکه حریفش کاری انجام دهد به کف پا لگدی بر پشت کنت زد و او را چند تر آنطرف تر پرتاب کرد.

کنت با تمام سرعتی که داشت از روی زمین بلند شد و رو به هری کرد و دستانش را در کنار بدنش روی هم گذاشت. از میان حفره‌ای که بوسیله کف دستانش ایجاد شده رشته‌ای استوانه‌ای با دو سر باریک به قطر پنج سانتی متر و به طول دو متر از آتش خارج شد و به مانند صاعقه‌ای با سرعتی فراصوتی به سمت هری رفت.

هری دستانش را در میان هوا به دور نيزه‌ی آتشین حلقه کرد و بدون آنکه سرعت آن را کم کند آن در مسیری دایره‌ای هدایت کرد. هر ذره‌ای از آتش که از میان دستانش عبور می‌کرد تغییر شکل می‌داد. ابتدا نوک آن را صیقل داد و تیز کرد و سپس همینطور تیغه‌اش و سپس نوبت به دسته و حفاظها رسید و زمانی که شمشیر آتشین کامل شد آن را به سوی کنت آتش رها کرد.

شمشیر آتشین به مانند گلوله‌ای پیش می‌رفت. کنت سیلاس نتوانست در مقابل حربه‌ای که به سمتش می‌آمد دفاعی پیشه کند و شمشیر آتشین میان سینه‌اش نشست و تیغه‌اش از طرف دیگر بدنش بیرون زد.

کنت نگاهی به شمشیر که از میان سینه‌اش گذشته بود انداخت. دیگر آتشین نبود دسته‌ای نقره‌گون داشت و تیغه‌ای شفاف به مانند شیشه که هسته قرمز رنگش خودنمایی می‌کرد.

با آخرین توانش نگاهی به مرد روبرویش انداخت که در سکوت از پشت نقاب به او خیره شده بود. کنت با آخرین ذره توانش و با صدایی که به زحمت بر می‌خواست آخرین سؤال عمرش را پرسید:

- تو کی هستی؟...

اما قبل از اینکه جواب سؤالش را بگیرد به پهلو روی زمین افتاد و شروع به لرزیدن کرد و لحظه‌ای بعد آتشی سیاه رنگ او را در بر گرفت و بعد از آن تنها چیزی که از او باقی ماند لکه‌ای سیاه رنگ بر روی زمین بود.

«ارباب آتش از بین رفته بود.» این خبری بود که قرار بود تا چند لحظه بعد در سرتاسر آن مکان ملعون پیچیده شود.

هری اشاره‌ای کرد و آینه را که روی زمین افتاده بود در میان دستانش ظاهر کرد. نگاهی به خرابی که به بار آمده بود انداخت. یاد قولی که به متصدی بار داده بود افتاد. دست راستش را به سمت خرده‌های سیمان و بتن گرفت و آن را به سمت بالا هدایت کرد. تکه‌های بزرگ سیمان و بتن در آرایشی مخصوص به هوا برخاستند و بر سر جای اولیه خود نشستند.

زمانی که تعمیرات به پایان رسید متصدی بار که خوشحال بود حداقل خسارتی ندیده به دنبال مرد نقابدار گشت. اما هری مدت‌ها بود که آنجا را ترک گفته بود.

درون یک توالی عمومی ظاهر شده بود. ابتدا نقابش را مانند غباری از روی صورتش پاک و سپس پارچه‌ای که روی چشمانش می‌بست را باز کرد و درون جیب بارانی‌اش گذاشت. از در توالی که بیرون آمد در میان یک پیاده روی شلوغ در کنار خیابانی که ترافیک سنگینی در آن بود شروع به حرکت کرد. در میان راه سعی می‌کرد کمترین برخورد با دیگران را داشته باشد.

می‌دانست که با آنها بازی کرده‌است. عادتش این بود که با هر کس به اندازه ظرفیت طرف مبارزه می‌کرد. نه خیلی سریع آنها را شکست می‌داد و نه خیلی طولش می‌داد. اکنون می‌دانست که بر بدنامی «وندال» در آن محله ملعون افزوده شده بود. یکی از صدها نام مستعاری که در سرتاسر جهان او را به آن می‌شناختند. بعد از آن اتفاق دیگر هرگز از نام واقعی خود در دنیای جادویی استفاده نکرده بود.

به خیابانی خلوت پیچید که چند اوتوموبیل در طول آن پارک شده بود. به سوی یکی از ماشین‌ها رفت. یک کادیلاک مشکی متالیک مدل هشتاد که در انتهای ترین نقطه خیابان پارک شده بود. سوئیچ را از جیبش درآورد و درون سوراخ قفل انداخت و چرخاند. در با صدای کلیکی باز شد و هری درون ماشین نشست. آن را روشن کرد و از خلوت ترین خیابان‌هایی که می‌شناخت به سوی اسپرینگ‌فیلد^۱ شروع به حرکت کرد. در این چندسالی که در این محله زندگی می‌کرد این عادتش شده بود. رانندگی به

^۱ Springfield

او آرامشی می‌داد که پس از اغتشاش‌های بسیاری که او با آنها سرو کار داشت به آن نیاز مبرم داشت.

پس از حدود یک ساعت رانندگی به خیابان خلوتی پیچید و ماشین را روبروی یک آپارتمان قدیمی پارک کرد. ماشین غول پیکر را قفل ساده‌ای کرد و به سوی در ورودی آپارتمان به راه افتاد. هنگامی که از در عبور کرد و قصد بستن آن را داشت صدای زنانه‌ای مانعش شد:

- صبر کن هری، بذار منم پیام.

هری کمی صبر کرد تا زن جوانی که بسته‌های نسبتاً سنگینی را به دست داشت از در عبور کند و سپس در را بست.

- سلام کیت^۱، این وقت شب بیرون از خونه چیکار می‌کنی؟

دختر جوان بسته‌ها را زمین گذاشت تا نفسی تازه کند و سپس تابی به موهای طلایی و بلندش داد و به سوی هری لبخندی زد و گفت:

- رفته بودم خارج از شهر به پدر و مادرم یه سری بزنم. بعدشم یکم خرید کردم. راستی واسه تو هم یکم خرت و پرت خریدم.

هری لبخند کوچکی به دختر زد و همینطور که به سمت بسته‌ها می‌رفت آنها را از روی زمین برداشت و گفت:

^۱ Kate

- ممنون که به فکر من بودی. من اینارو میارم بالا...

- باشه...

هری اول حرکت کرد و پشت سرش کیت به راه افتاد تا از پله‌ها بالا بروند. در راه پله‌ها هری پرسید:

- پدر و مادرت که حالشون خوبه؟

- آره از وقتی که رفتن بیرون شهر خیلی بهتر شدن. هر چی از این شلوغی و دود و دم دور باشن براشون بهتره.

وقتی به طبقه دوم رسیدند در طول یک راهروی بن بست حرکت کردند که تنها دو در در آن وجود داشت. یکی در میانه و یکی درست در انتها. هری ابتدا به سوی در اول رفت و بسته‌ها را پایین گذاشت. رو به کیت گفت:

- خوب کدومش مال منه؟

- صبر کن...

دختر جوان خم شد و از درون یکی از بسته‌ها یک پاکت شیر، یک شانه شش تایی تخم مرغ، یک تکه نان تست درسته و در انتها یک بسته استیک را بیرون آورد و همه آنها را باهم درون دستان هری گذاشت. هری که نمی‌خواست بدهکار کسی باشد دست درون جیب شلوارش و کرد و مقداری پول در آورد و روی بسته دیگر گذاشت و سمت در دیگر حرکت کرد. قبل از اینکه وارد شود و در را ببند رو به کیت گفت:

- بابت اینا ممنون.

و بدون هیچ حرف دیگری وارد آپارتمان کوچکش شد.

دختر جوان که تا آخرین لحظه هری را تعقیب کرده بود با خود اندیشید که این مرد عجیب بر خلاف دیگر مردان که سعی می‌کردند با او ارتباط داشته باشند هیچ تلاشی در این راستا انجام نمی‌داد. می‌دانست که او تنهاست. در این پنج سالی که با او در یک آپارتمان زندگی می‌کردند حتی یکبار هم ندیده بود که هری کسی را با خود به خانه بیاورد. بر خلاف دو خانواده پر سر و صدای دیگر که در این آپارتمان با آنها زندگی می‌کردند او همیشه کم سر و صداترین آدم این خانه بود و هیچگاه مزاحم دیگران نمی‌شد.

از فکر بیرون آمد و در را باز کرد و درحالی که بسته های خرید و پولی که روی آنها بود را برداشت وارد آپارتمانش شد.

بعضی مواقع احساس می‌کرد که به این مرد علاقه دارد اما هر بار که با رفتار سرد او مواجه می‌شد با خود فکر می‌کرد که این مرد اصلا علاقه‌ای به او ندارد. چیزی در مورد این مرد برایش عجیب می‌نمود. اندوهی که در نگاهش بود، حزنی که در صدایش موج می‌زد و در آخر احساسی که در او ایجاد می‌کرد.

زمانی که هری وارد اتاق نشیمن کوچک شد بدون این که هیچ چراغی را روشن کند خرت و پرت‌ها را روی میز گذاشت. سپس آنهایی را که به یخچال نیاز داشتند را

درون آن گذاشت و بقیه را درون کابینت کوچی کنار یخچال گذاشت. احساس گرسنگی نمی‌کرد. بارانی‌اش را از تن به در کرد و روی صندلی کوچکی پشت یک میز یک نفره انداخت و سپس در گوشه دیگر پذیرایی کوچک روی یک مبل نشست که فاصله چندانی با میز نداشت. پاهایش را روی میز گذاشت، آهی کشید و در افکارش فرو رفت. برای ساعت‌ها بدون هیچ حرکتی آنجا نشست و به گذشته فکر کرد.

پایان فصل سی

سخنی از نویسنده :

سلام دوستان عزیز

ممنونم از اینکه تا اینجا داستان همراه بنده بود. امیدوارم این فصل مراتب رضایتتون رو جلب کرده باشه.

غرض از مزاحمت اینکه می خواستم در مورد فونت داستان نظرتون رو بدونم. آیا از

این به بعد از این فونت استفاده کنم و یا فونت فصل های قبل بهتره؟

هر چی شما بگین همون خواهد شد. نظرات خودتون رو یا در وبلاگ و یا در سایت

بچه های ابرونی و یا دنیای جادوگری به اطلاع بنده برسونید.

باز هم ممنون و خداحافظ